

هُوَ الْعَلِيمُ

شرح حدیث

# عَنْوَانِ بَصِيرَةٍ

مجلس چہلم

سید محمد حسن حسنی طہرانے

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

وَالصَّلَاةَ وَالسَّلَامَ عَلَى أَشْرَفِ الْمُرْسَلِينَ وَخَيْرِ الْبَرِيَّةِ أَجْمَعِينَ  
مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ  
وَاللَّعْنَةَ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

قلتُ: يا شَرِيفُ! فقال: قُلْ يا أبا عبد الله. قلتُ: يا أبا عبد الله! ما حَقِيقَةُ العُبُودِيَّةِ؟  
قال: ثَلَاثَةٌ أَشْيَاءٌ: أَنْ لَا يَرَى العَبْدُ لِنَفْسِهِ فِيما حَوَّلَهُ اللهُ مِلْكَاً، لِأَنَّ العَبِيدَ لَا يَكُونُ لَهُمْ  
مِلْكٌَ، يَرُونَ المَالَ مَالَ اللهِ يَضَعُونَهُ حَيْثُ أَمَرَهُمُ اللهُ بِهِ، وَ لَا يُدَبِّرُ العَبْدُ لِنَفْسِهِ تَدْبِيرًا،  
وَ جُمْلَةٌ اسْتِغْالِهِ فِيما أَمَرَهُ تَعَالَى بِهِ وَ نَهاهُ عَنهُ.

عجیب فقراتی است امام صادق علیه السلام واقعاً تمام مطلب را در همین  
دو خط بیان می کند، در همین دو سطر، حضرت مسأله را بیان می کند. در جلسه  
گذشته عرض شد، آفات غلو و افراط در عنوان و در لقب و در توصیف چیست

شرح حدیث شریف عنوان بصری ..... ۳

و مفاسدی که این مفاسد بر خود انسان مترتب می‌شود و همینطور مفاسدی که بر اجتماع مترتب می‌شود، آن مفاسد، بعضی از آنها تذکر داده شد و عرض شد که مفاسد شخصی عبارتست از - یعنی مهمترین آنها و ام‌الفساد در این مسائل - عبارتست از بسته شدن راه انسان و نتیجه عکس سلوک که عبارتست از تذلل و خشوع و خضوع در برابر پروردگار و اراده و مشیت پروردگار و مؤثر دانستن پروردگار در همه امور و استقلال در تسبیب و تأثیر و متوحد و متفرد بودن پروردگار در همه جریانات و در همه حوادث. این نتیجه سلوک است چنانکه امام صادق علیه‌السلام - بعد می‌رسیم - در همین دو فقره‌ای که عرض شد، در این دو فقره، حقیقت عبودیت را، امام صادق علیه‌السلام به این کیفیت بیان می‌کند.

لازمه این مسأله این است که انسان حرکتی برخلاف این جریان پیدا کند. دُرُست مثل ماشینی که شما، آن ماشین را در او بنزین می‌ریزید، آب در او می‌ریزید، هوایش را تنظیم می‌کنید، برقیش را تنظیم می‌کنید، موانع را همه را از سر راه برمی‌دارید، ماشین آماده حرکت است، راننده هم او را روشن می‌کند و هر چه که گاز می‌دهد و ماشین می‌خواهد به جلو حرکت کند، این ماشین را شما با یک طنابی با یک زنجیری، میله‌ای، چیزی به جایی مرتبط می‌کنید و هر چه این ماشین بیشتر بنزین مصرف می‌کند، از جای خودش تکان نمی‌خورد. این گیر باید برطرف بشود، این گیری که الآن هست او نمی‌گذارد این اسباب و این ادوات و این آلاتی که شما فراهم کردید برای حرکت ماشین، بتواند کارساز باشد. آن گیر مهم در سلوک عبارتست از این که انسان خود را در مقابل پروردگار، برای خود جایی باز کند. هیچ راهی ندارد و بلکه خطراتی مترتب می‌شود. اگر از اول نمی‌آمد، خب خیلی از افراد نمی‌آیند، در آن عالم خودشان، در همان وادی که

ہستند، در همان تصوّرات خودشان، در همان برداشت‌های خودشان، در همان‌ها سیر می‌کنند و حرکت می‌کنند و با همان هم خدا، اینها را محشور می‌کند، اما اگر سالکی آمد و راهی رفت و مطالبی برای او منکشف شد و چشم او به بعضی از حقائق روشن شد، آن وقت اگر در این گیرها بیفتد خدا می‌داند که چه خواهد شد.

یک روز مرحوم آقای حدّاد - رضوان الله علیہ - از جایی عبور می‌کردند، یک شخصی را دیدند که دارد عبور می‌کند و خیلی افراد از این طرف و از آن طرف و اینها در دور و برش بودند و شاگرد و این مسائل و اینها داشت و به طوری که آن شخصی که در کنار ایشان بود خیلی مُعجَب بود به این اوضاع، خیلی تعجّب می‌کرد از این وضعیتی که او دارد - حالا ظاهراً مسائلی هم حالا، خلجاناتی در ذهنش شده بود - یک مرتبه آقای حدّاد رو کردند به او و فرمودند: عجب نفس کافری دارد این شخص، عجب نفس کافری دارد. یعنی نگاه نکن به این قیافه، نگاه نکن به این وضعیّت، نگاه نکن! و این مسأله خیلی برای او عجیب بود، چطور ممکن است این شخصی با این خصوصیات، با این شاگردانی که دارد با این وضعیتی که دارد و این مسائلی که از او دیده می‌شود، شاید بعضی از اموری که از او...، این چه طور ممکن است؟ این که شب تا صبح بیدار است، این که زیارت کذایش ترک نمی‌شود، اینکه دو ساعت به اذان صُبْحش ترک نمی‌شود، چطور ایشان این مطلب را؟ - این قضیّہ هست‌ها! - آن شخص می‌گفت: من آن موقع نتوانستم از ایشان این مطلب را بپذیرم، با تمام ارادتی که نسبت به آقای حدّاد داشتم نتوانستم این را بپذیرم و این را قبول کنم. اما سالها از این قضیّہ، ایشان می‌گویند گذشت، بعد برای من مثل روز آنچه را که قبلاً ایشان گفته بودند روشن شد، که آن چه که جوان در آینه بیند، پیر در خشت خام

می‌بیند. آخر خشت خام را برمی‌دارند صیقلی می‌کنند، چه می‌کنند، می‌پزند، فلان می‌کنند - آینه‌هایی که سابق دُرست می‌کردند دیگر - خشت را، بعد صیقلی می‌کردند، بعد رویش را جیوه می‌دادند، بعد چه می‌دادند، مسائلی بر این خشت خام می‌گذشت تا این که انسان بتواند صورتش را ببیند. اما آن پیر، همین خشت را برمی‌دارد می‌بیند: این به چه مراتبی و به چه خصوصیاتِ منتهی خواهد شد و چه عکس‌هایی در این خواهد افتاد، عکس‌ها را هم می‌بیند، نه فقط مال آن خشت برایش روشن است، تمام عکس‌هایی که این می‌بیند، تمام این عکس‌ها را خواهد دید. چرا این طور است؟ به خاطر همین قضیه، این بیچاره و مسکین که اوّل این طور نبود، یک مرتبه که این طور نشد، یک مرتبه که نفس او به یک همچین نحوی درنیامد که این بزرگ، این طور او را توصیف کند، کم‌کم پیدا شد؛ یکی آمد دست آقا را بوسید، آن آمد پای آقا را بوسید، آن گفتش که بهتر از این آقا در دنیا وجود ندارد، آن گفت اوّل ما خَلَقَ الله ای ن آقا هست ند - ما هم یک همچین چیزهایی را شنیدیم، شاید شما هم شنیده باشید - و این نفس، نفسی نیست که بتواند در قبال این مسائل دفاع کند، بلکه انفعال دارد، فعل ندارد. امام علیه‌السلام هر چه بیایم جلوی بگویم - یا آن شخصی که به مرتبه ولایت رسیده - هر چه جلوی بگویم فایده ندارد انگار به دیوار گفتیم، هر چی...؛ به امام بگویم: یابن رسول‌الله! شما خدا هستید، همینطوری شما را نگاه می‌کند؛ شما بیایید به امام بگویند: یابن رسول‌الله! شما اصلاً خالق خدا هستید. آن روز گفتیم، گفتیم که: آدم احمق کارش به آنجایی می‌رسد که درمی‌آید می‌گوید که: از بس که خدا عشق به حیدر دارد انگار نه انگار پیمبر دارد این قدر آدم بی‌شعور؟! اینقدر نفهم؟! اینها چی هستند؟ اینها همه حماقت و خریّت است آقا! کجای امیرالمؤمنین راضی است که شما بیایید یک همچین

توصیفی بکنید؟ آن امیرالمؤمنین می گوید: **أَنَا عَبْدٌ مِنْ عِبِيدِ مُحَمَّدٍ**. امیرالمؤمنین چون این است امیرالمؤمنین شده، خیال نکنید خیلی از شما راضی است، یا این که من شنیدم یک کسی می گفت: - از افراد معروفی هم هست - یک روایت داریم، انبیاء به هر مقدار که عشق و محبت آنها به امیرالمؤمنین بیشتر باشد، به خدا تقرّبشان بیشتر است. خُب این مطلب تا اینجایش درست، این را قبول داریم و صد در صد این مسأله صحیح؛ آن وقت سراغ پیغمبر که می آید، می گوید: می دانید چرا آن قدر پیغمبر به خدا نزدیکتر است؟ چون علاقه اش به علی از همه بیشتر است. خب این که نمی شود اینجا، شما باید موازین را در هر جا در همان مکان خودش حفظ کنید. انبیاء کارشان کجا، پیغمبر کجا.

**اوّل ما خَلَقَ انبیا نبودند، پیغمبر بود.** «**اوّل ما خَلَقَ اللهُ نورُ نَبِيِّكَ يا جابر!**» نور، نور پیغمبر بود نه انبیاء دیگر. آن اسم اعظم و تجلّی اعظم الهی وجود پیغمبر است. در شب بیست و هفتم رجب، فراموش نکنید که از آن شبهای کارساز است، شب بیست و هفت رجب، و خیلی از انوار و تجلیات توحیدی الهی در شب بیست و هفت رجب است و اولیاء و بزرگان یکسال خودشان را برای درک این شب آماده می کردند - خب، نزدیک است دیگر - آن شب اذکار خاصی دارد و اوراد خاصی دارد و احیایش بسیار مسأله مهمی است و همین قدر بدانیم که در شب بیست و هفت رجب پیغمبر به آن رسالت و بعثت رسید. این مسأله مسأله کمی نیست. در آنجا دارد **اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْئَلُكَ بِالتَّجَلِّيِ الْأَعْظَمِ فِي هَذَا اللَّيْلِ الْمُعْظَمِ**، «خدایا من تو را به تجلّی اعظم تو قسم می دهم در یک همچین شبی» پیغمبر تجلّی اعظم است دیگر. البتّه از وجود پیغمبر، امیرالمؤمنین علیه السلام و سایر ائمه در راستای همین تجلّی قرار دارند و همه آنها واسطه فیض هستند و الآن هم که بالاخره کار دست امام زمان است. آن وقت حالا ما بیاییم چکار کنیم؟

اینجور مطرح کنیم. این درست مخالف سلوک است. این مسائل قبلاً مطرح شد و مفاصدی که مترتب بر این قضیه هم هست طبعاً آن مفاصد مترتب است. چون نفس یک نفس تأثیر پذیری است نه تأثیر گذار، هنوز به مرتبه تأثیر گذاری نرسیده است، طبعاً این مطالب در او اثر می‌کند و اگر در یک موقعیت خاص باشد اثرات مفسده انگیز غیر قابل جبرانی ممکن است بر جریان خارج از خودش بوجود بیاورد و این مطلب از نقطه نظر سلوکی خیلی حائز اهمیت است. بسیاری از اوقات ما می‌بینیم که افراد در این مطلب گیر هستند. در سلوک - این خیلی مسأله، مسأله مهمی است، مطلبی را که امروز می‌خواهم عرض کنم بسیار مطلب حساس است و خیلی تعیین کننده است در راه انسان و شاید تا به حال این مطلب را نگفتم، این مطالبی را که در امروز می‌خواهم عرض کنم - راه سلوک عبارت است از راه عبودیت. همانطوری که امام صادق علیه‌السلام به عنوان، در این دو فقره‌ای که عرض شد که از حضرت سؤال می‌کند که حقیقت عبودیت چیست؟ امام علیه‌السلام حقیقت عبودیت را در سه فقره برای او ذکر می‌کند؛ فقره اول: ان لا یری العبد لنفسه فی ما خوله الله ملکاً. «هیچگاه بنده برای خودش ملکی را نداند، مالی را نداند» آن مالی که در تصرف اوست، نظر استقلالی به او نیندازد و او را آنچنان از آن خویش نداند که نتواند از خود سلب کند. بله، الآن من این عبایی که پوشیدم این عبا بحسب ظاهر اینطوری که ظاهراً...، این عبا در تصرف ماست. این قبایی که الآن ما پوشیدیم این قبا در تصرف ماست، این لباسی که شما الآن به تن کردید، این لباس در تصرف شماست و کسی هم حق تعدی به این لباس و اینها را هم طبعاً ندارد، گرچه حالا بعد شاید ما نسبت به این قضیه مسائلی داشته باشیم و مطالبی از بزرگان در این زمینه هست ولی الآن جایش نیست، حالا بعد. اما یک وقتی ما نظر به این عبا

می اندازیم و می گوییم: به به! این چه عبا ی خوبی است، ظاهراً عبا ی شامی است و - برای ما مثل این که هدیه آوردند چون من خودم یادم نمی آید خریده باشم یک هم چنین عبا یی، این عبا را برایمان هدیه آوردند - چه عبا ی خوبی است و ما این را نگه داریم و بپوشیم و در مجالس و اینها و برای خودمان نگه داریم. این یک نظری است. نظر دوّم که ممکن است در عین تصرّف نسبت به این لباس و این عبا، من داشته باشم، اینست که خب بالأخره عبا، عبا ی خوبی است در این حرفی نیست، اما علیّیّ حال آیا واقعاً من باید جوری به این علقه داشته باشم که اگر یک وقتی این از دست برود، بسوزد یا فرض کنید که شخصی بیاید ببرد - حالا بعداً می گوییم یک کسی می آید برمی دارد - آخر عبا ی ما را یک وقتی برداشت یک کسی گفت: آقا! ما عبا ی شما را برداشتیم حالا می خواهی راضی باش می خواهی نباش. گفتیم خیلی خوب. گفتیم: خب، الحمدلله عمامه بر سرمان است. هفته بعد آمد گفت: آقا! عمامه شما را هم برداشتیم، - یکی دیگر، برادر آن شخص آمد - گفتم: بسیار خوب، اقلأً یک عمامه بخریم جایش بگذاریم که فرصت نشد، ما بدون عمامه آمدیم در یک سفری که داشتیم. بالأخره رفیق همین است، دیگر فرقی نمی کند، چه مال انسان را و چه انسان...، تمام اینها همه یک کاسه است و همه واقعیتش مال امام زمان است، آن که به اصطلاح اصل و حقیقتش هست مال آن حضرت است بقیّه هم که همه اش اعتبارات است. حالا بیاییم بگوییم که: آقا باید تعلق به این داشته باشیم و اگر یک موردی پیش آمد با این انسان نتواند و مشکل باشد.... این صحیح نیست، منظور امام علیه السلام این است در عین این که انسان مالک اموال هست و متصرّف در اموال هست فقط باید نظرش، نظر سطحی باشد، مقطعی باشد؛ بله، الآن ما متصرّفیم، فردا چه



خواهد شد، نمی‌دانیم. این حال اگر در انسان باشد انسان حرکت می‌کند، این حال.

یک روایتی چندی پیش می‌خواندم - یکی دو هفته پیش - خیلی روایت، روایت عجیبی بود، روایت، روایت صحیحی بود و خیلی عجیب بود. روایت این بود در یک معراجی که حضرت عیسی علی نبینا واله و علیه‌السلام را به معراج می‌بردند، حضرت عیسی وقتی که - خب، حالا اینها همه حکایت از رموز و اینها می‌کند. جهت اینکه آن حقیقت معراج عبارت است از حرکت در صورت، غیر از آن معراج، معراج در معنا، تصوّر حضرت عیسی این بود که در آن معراج که آن حرکت در صورت مثالی و صورت برزخی است همین لباس و همین خصوصیت لباس ظاهری هم در همان جا وجود دارد، این طور در نظر او بود - وقتی که می‌خواست معراج کند با خودش یک سوزن نخ برمی‌دارد حضرت عیسی، سوزن نخ برمی‌دارد که اگر یک وقتی حالا پیش پروردگار می‌رود، حالا نمی‌داند کجا می‌خواهد برود، در چه عوالمی می‌خواهند سیر بدهند، ممکن است جایی این لباسی گیر کند به میخی، به دیواری، حالا این یک سوزن نخی داشته باشد که بتواند این را به اصطلاح بدوزد. خب، آن مقام حُجُب و حیاء و این مسائلی که در حضرت هم بود اینها همه ضمیمه بود. هنوز آن حقیقت معراج برای آن حضرت روشن نشده بود به جهت این که مرتبه اول بود و انبیاء هم مانند سایر افراد دارای مراتب مختلفه از تکامل هستند، اینطور نیست که در ابتدا تمام مسائل برای آنها روشن باشد. حتی در ائمه هم همینطور است. حالاتی که برای امیرالمؤمنین علیه‌السلام در جوانی و اینها بود آن حالات طبعاً تفاوت می‌کرد تا آن مسائلی که در بعد از امامت و اینها برای آن حضرت پیدا شد. همینطور با تفاوتی که نسبت به انبیاء هست در مراتب آنها، این مسائل دور نیست. به آسمان

اول رسیدند، آسمان دوم و سوم، به آسمان چهارم که رسیدند به آنها گفتند: ایست! توقف کنید! گفتند: چرا؟ چرا توقف کنیم؟ چرا نیایم بالاتر؟ خطاب رسید که: این بنده من به دنیا تعلق دارد. وقتی که می‌خواهد پیش من بیاید با خودش سوزن نخ برمی‌دارد می‌آورد و این به اندازه یک سوزن نخ که تعلق دارد که لباسش پاره نشود، این نمی‌تواند...، خلاصه در اینجا خالص و درست نیامده، مسأله در اینجا خالص نیست. یعنی به اندازه... حضرت عیسی چیزی نداشت در این دنیا. أميرالمؤمنین علیه‌السلام در نهج‌البلاغه راجع به حضرت عیسی می‌فرماید: خستش سنگ بود، غذایش، حشیش بیابان و از همین علف بیابان و اینها، حضرت عیسی ارتزاق می‌کرد، اصلاً ازدواج نکرده بود، اصلاً تعلق نداشت، منزل نداشت حضرت عیسی، ولی در عین حال ببینید! وقتی که انسان می‌خواهد برود به طرف دوست، غیر از دوست و غیر از محبوب نباید دیگر با خودش چیزی را همراه کند ولو یک نخ سوزن. حالا آن یک نخ سوزن او را گیر داد، ما ببینیم که به چه تعلقاتی ما در اینجا گیر هستیم؟ واقعاً عجیب است.

یاد یک قضیه‌ای افتادم که ظاهراً حاجی نوری هم این قضیه را نقل می‌کند و این مسأله، مسأله‌ای است که واقعی است و جزو قضایایی است که انجام شده. راجع به افرادی که خدمت حضرت رسیدند حضرت بقیه‌الله ارواحنا فداه که مرحوم حاجی نوری در کتاب «نجم الثاقب» این افراد را بیان می‌کند و تاریخ آنها را ذکر می‌کند. نظر بسیاری از بزرگان، من جمله مرحوم آقای انصاری - رضوان الله علیه - این بود که نود درصد این حکایاتی که ایشان نقل می‌کند اینها در مکاشفه بوده، نه در عالم خارج و در عالم ظاهر، منتها از باب اینکه تشخیص بین مکاشفه و غیر مکاشفه مشکل است طبعاً این آقایانی که درصد تهیّه این مسائل بودند به این مطالب اطلاع نداشتند و همه را به عنوان قضایای

خارجی، مطرح کردند و دو سه قضیه، این قضایای واقعی بوده؛ یکی قضایای مرحوم سید مهدی بحرالعلوم بوده، ایشان قطعاً از زمره افرادی بود که با همین بدن ظاهری و با همین خصوصیات خدمت حضرت می‌رسیده و حضرت را زیارت می‌کرده. یکی از آنها داستان مرحوم حاج علی بغدادی است که مرحوم صاحب مفاتیح، آقا شیخ عباس قمی، ایشان در مفاتیح ذکر کرده، این هم از زمره آن افرادی است که حضور، حضور خارجی بوده و زیارت، زیارت خارجی بوده. یکی از آنها همین شخصی بوده که الآن حکایتش را عرض می‌کنم. خیلی دعا می‌کرده و توسل که خدا زیارت آن حضرت را قسمت بکند تا این که بالأخره بعد از اللتیا و اللتی به یکی از همان افرادی که دارای عناوین خاصی هم هستند در این دنیا و ارتباط با آن حضرت دارند، حضرت به ایشان امر می‌کنند که فلان کس را بیاور، بیاور در پیش ما. آن می‌آید و که خدمت حضرت برسد. اتفاقاً شغل این شخص صابون‌پزی بوده، صابون درست می‌کرده و می‌گذاشتند خشک بشود جلوی آفتاب و می‌آید به این شخص می‌گوید و این هم یک مقدار زیادی صابون درست کرده بود و روی پشت بام و منزل و اینها، چیده بوده تا اینکه آفتاب اینها را خشک کند. بعد دیگر سر از پا نمی‌شناسد و همین طور حرکت می‌کند و می‌آیند، می‌آیند تا این که می‌رسند به یک کنار دریا. آن شخص می‌گوید: بیا با من، توجّهت را به من بکن و روی آب حرکت می‌کند. این هم همین طور می‌آید و به روی آب حرکت می‌کند، جلو می‌آید تا یک مرتبه می‌بیند ابر آمد در آسمان و ابرها متراکم شد و شروع کرد به باران باریدن. یک مرتبه در دلش گفت: ای داد! الآن همه صابون‌ها که درست کرده‌ام، همه‌اش خراب شد. تا می‌گوید صابون‌هایم خراب شد، می‌رود در دریا فرومی‌رود، این برمی‌گردد می‌گوید: چه شد؟ چکار کردی؟ چرا نمی‌آیی؟ دارد دست و پا می‌زند، خلاصه دستش را

می گیرد و.... گفت: من یک دفعه دیدم ابر آمد یاد صابونهایی که خانه درست کرده بودم افتادم، صابونها خراب شد. گفت: ای داد بیداد! کارت را خراب کردی، حالا عیب ندارد، بیا برویم ببینیم چه می شود. آمد به کنار دریا رسیدند از دور نگاه کرد دید خیمه ای هست نزدیک خیمه شدند. گفت صبر کن، صبر کن من بروم اول برای تو اجازه بگیرم بعد بیایی. وقتی که رفت آن شخص شنید صدای حضرت را که فرمود: رُدَّوہ فَاِنَّہُ صَابُونِیُّ «این را ردش بکنید، این صابون فروش است» و حضرت اجازه ملاقات ندادند و ردش کردند.

شما دارید می آید پیش کی، فکر صابونت هستی؟ فرض کن صابونت را دزد بُرد چکار می کنی؟ تو الان داری پیش چه شخصی می آیی؟ به ملاقات چه شخصی داری می روی؟ داری به ملاقات کسی می آیی که تمام عالم مُلک و ملکوت در اختیار اوست آن وقت به فکر دو تا صابونت هستی روی پشت بام؟ تمام مُلک و ملکوت در اختیار و در تصرف اوست. این مسأله است.

این یک فقره و فقرات دیگری که حضرت در اینجا می فرماید: و این که تدبیری را نکند غیر از آنچه که خدا برای او قرار داده و اشتغالی نداشته باشد الاً به آن چه که خدا به او امر کرده و به او نهی کرده. این مسیر، مسیر چیست؟ مسیر سلوک است. این مسیر می شود مسیر سلوک. پس در مسیر سلوک همه امور به پروردگار متعال باید ختم بشود نه به کس دیگر و نه به ذات دیگر. در این راستا انسان باید افکارش را تصحیح کند و افکارش را باید در این راستا توجیه کند. روی این حساب هر چه بیشتر انسان امور را به پروردگار ارجاع بدهد در نفس خود و در فکر خود، هر چه بیشتر به او ارجاع بدهد - واقعاً، نه ظاهراً، ظاهراً بگوید هر چه کار دست خداست اما...، نه - هر چه بیشتر امور را به پروردگار ارجاع بدهد و بر آنچه که خداوند برای او تقدیر کرده راضی باشد هر

چه بیشتر، راه او نزدیکتر و مسیر او به پروردگار، مسیر بازتر و صافتری خواهد شد. اگر هم اینکار را نکند خدا با او چکار می‌کند؟ خدا که دست از مالکیتش برنمی‌دارد، خدا که دست از قیومیتش برنمی‌دارد، خدا که دست از اراده و اطلاقیش برنمی‌دارد، می‌گوید: هر کاری دلت می‌خواهد برو بکن، می‌گویی دست من نیست؟ بگو دست خودت است، بسیار خوب، بگو دست خودت است، حالا اگر بگویی دست خودت است بهش می‌رسی؟ نه دیگر، ما دنیا را به تو نسپردیم، ما دنیا دست جبرئیلیمان است؛ جبرئیلیمان، میکائیلیمان، عزرائیلیمان، اسرافیلیمان؛ ما دنیا را به اینها سپردیم، دنیا را به جنابعالی نسپردیم که مدار فُلك و فَلَک و مُلک و مُلک بر اختیار حضرت عالی باشد و بگوئید: باید بشود، بشود، نباید بشود؛ نه، این خبرها نیست، تو یک بنده‌ای هستی مثل سایر بندگان من، از حدّ خودت پا را فراتر گذاشتی، ما هم هی می‌چرخانیمت، می‌چرخانیمت، می‌چرخانیم، هی می‌زنی تو سرت، هی بالا می‌روی، هی پایین می‌آیی، آخرش چی می‌شود؟ آنی که من می‌خواهم، نه آنی که تو می‌خواهی، این وسط کی ضرر کرده؟ من یا تو؟ کی ضرر کرده؟ یا داوود! اُریدُ و تُریدُ «من یک اراده دارم، تو یک اراده داری» تو به مقتضای نَقَصت و به مقتضای تعقّلت به این عالم اراده‌ایی متفاوت از اراده من داری، تا اینجا دوتا است. اُریدُ و تُریدُ «من یک اراده دارم تو یک اراده» فَإِنْ تَرْضَى بِمَا أُرِيدُ أُعْطِيْتُكَ بِمَا تُرِيدُ «اگر راضی باشی به آنی که من می‌خواهم، راضی باشی، به آنی که تو می‌خواهی من می‌رسانمت» اگر واقعاً راضی باشی، یعنی اختیار خودت را بگذاری کنار، اختیار مرا قبول کنی، اراده خودت را بگذاری کنار و اراده مرا جایگزین کنی. و إِلَّا تَرْضَى بِمَا أُرِيدُ أَتُعْبِتُكَ فِيمَا تُرِيدُ ثُمَّ لَا يَكُونُ إِلَّا مَا أُرِيدُ «اگر نخواهی به آنی که من رضایت می‌دهم و اراده دارم، به او راضی باشی،

پدرت را درمی آورم - أَتَعْبُتُكَ فِيمَا تُرِيدُ - اینقدر می چرخانمت، اینقدر بالا و پایین می برمت، آخرش - لَا يَكُونُ إِلَّا مَا أُرِيدُ - همانی می شوی که می خواهم.» این حرف را زده، پایش هم می ایستد. اگر ما هر چی بگوییم بعد از آن عدول کنیم، خدا از آنچه که می گوید عدول نمی کند. هیچ کس هم از عهده اش بر نمی آید؛ نه من، نه سرکار، نه بالاتر از من و ما این را با چشممان دیدیم در این سنّوات و در دوران زندگیمان و در اینها. عدّه‌ای آمدند، رفتند، خواستند برخلاف رضا و مسیر پروردگار کار کنند اما چی شد؟ نشد. رفتند، ملک الموت آمد، بفرمایید! شما اشتباه می کردید خیال می کردید مالک الرّقاب زمین و زمانید، خیال می کردید مالک الرّقاب همه هستید، خیال می کردید همه باید در تحت اراده و مشیّت شما در بیایند، اشتباه می کردید، بفرمایید بروید، حالا آنجا حساب پس بدهید. خوش به حال آن بنده‌ای که از اوّل این را بفهمد و نه خودش را به دردسر بیندازد و نه دیگران را مبتلا کند، از اوّل این را بفهمد که اراده و مشیّت، اختصاص به اراده و مشیّت او دارد. آن وقت اگر کسی اینکار را بکند دیگر زندگی راحت می شود، آرام می شود. در عین این که باید به تکلیف قیام کند ولی در عین حال تعلق ندارد. وظیفه‌ای است می رویم سرکار برمی گردیم، صبح می رویم، ساعت دو می آییم، اینکار را انجام می دهیم، انجام می دهیم، اینکار به نحو بهتر انجام می گیرد، بگیرد، نگیرد، او نمی خواهد، ما تقصیر نکنیم. گاهی اوقات انسان می آید خودش را جای او می گذارد یعنی می خواهد از او مایه بگذارد برای خودش، نفس خودش، چیز دیگری را می خواهد، به حساب خدا می گذارد: خدا این طور می خواهد. نه آقا جان! خدا نمی خواهد.

یک روز من با یک نفر صحبت می کردم؛ مرحوم آقا - رضوان الله علیه - به ایشان فرموده بودند شما باید عمامه بگذارید و این شخص عمامه نمی گذاشت.

من با او خیلی صحبت می‌کردم، ایشان استدلال می‌کرد که الآن جامعه اینطور اقتضاء می‌کند، الآن محیط من این طور است، الآن برای دین اینطور می‌شود بهتر کار کرد، الآن فرض بکنید که من باب مثال، ادله‌ای را اقامه می‌کرد که الآن در این وضعیّت فرض کنید که من به آن اهدافی که مورد نظرم هست - به خیال خودش - بهتر می‌توانم برسم. گفتم: آقا! یک سؤال از تو می‌کنم، چرا اینقدر این راه و آن راه می‌زنی؟ شما تمام این حرفهایی را که زدی، مگر نه برای این است که می‌خواهی به حساب خدا بگذاری؟ ما می‌خواهیم برای خدا کار کنیم، برای دین خدا کار کنیم، پیشرفت بیشتری داشته باشیم، تبلیغ بهتری بکنیم، به حساب خدا داری مایه می‌گذاری دیگر برای خدا. اگر خدا الآن بیاید پایین بگوید: من از تو عمامه را می‌خواهم، چی می‌گویی؟ خدا بیاید بگوید: مگر تو برای من نمی‌خواهی؟ تمام این حرفهایت برای من است، من می‌خواهم عمامه بگذاری. الآن من به زبان این علامه - علامه طهرانی - قرار دادم که به تو بگوید عمامه بگذار، یک فکری کرد، گفت: نفس اجازه نمی‌دهد. گفتم: این را بگو از اوّل راحت‌مان کن، چرا این قدر این و آن را وسط می‌کشی؟

انسان باید برود تو فکر، برود حساب برسد، بیخود از خدا و پیغمبر چرا مایه بگذارد؟ چرا یک مسأله‌ای که وقتی برایش پیدا می‌شود به حساب پیغمبر و خدا و استاد بگذارد؟ چرا از اوّل به حساب خدا نمی‌گذارد؟ دستمان به خدا نمی‌رسد، یقۀ استاد را می‌چسبیم؟ دستمان به خدا نمی‌رسد، می‌گوییم امام زمان نخواست؟ چرا نمی‌گوییم خدا نخواست؟ شما اراده‌تان تعلق نگرفت، نشد؛ اراده؟ من کی هستم؟ غیر از من کیست؟ این حرفها چیست؟ چرا نمی‌گوییم خدا نخواست؟ آیا این یک نوع فرار از مسئولیت نیست؟ - دقت می‌کنید چی دارم می‌گویم؟ خیلی مسأله دقیق است - آیا این یک نوع شانه خالی کردن از مواجهه با

واقعیت‌ها و حقایق نیست؟ حالا ما - بقیہ کہ ہیچ، اصلاً صحبت را نکنیم، نہ، اصلاً می‌گوییم - فرض کنیم کہ من باب مثال مرحوم آقا - خب در این مسأله ایشان شکّی نیست - شخص بیاید فرض کنید کہ در قبال ایشان: اگر شما ارادہ می‌کردید این مسأله برای ما انجام می‌شد. این چقدر کلام، کلام سستی است. اگر ارادہ ایشان عین ارادہ خداست، پس چرا یقہ آقا را می‌گیری؟، برو یقہ خدا را بگیر، بگو: خدایا! تو نخواستی. خدا ہم می‌گوید: بلہ، من نخواستم، نخواستم و نمی‌خواهم، خب چی می‌گویی؟ دستت بہ خدا نمی‌رسد می‌آیی یقہ آقا را می‌گیری؟ و من زیاد می‌دیدم، من در زمان مرحوم آقا زیاد می‌دیدم کہ افراد، مسائل و قضایایی کہ برایشان پیدا می‌شود بہ آقا مربوط می‌کنند. می‌گویند: اگر ایشان ارادہ‌شان تعلق می‌گرفت این مسأله برای ما انجام می‌شد. حالا نگرفت حالا چی می‌گویی؟ نمی‌خواهد بگیرد. اگر ارادہ و نظر استاد عین ارادہ و نظر پروردگار است پس برو اصل را بگیر، مطلب را بہ اصل نسبت بدہ، چرا می‌آیی بہ فرع؟ و اگر خلاف نظر پروردگار است کہ آن استاد پشیزی نمی‌ارزد، اصلاً بہ درد نمی‌خورد. منتہا چون ما نمی‌توانیم و دستمان از آن مرتبہ کوتاه است کہ خدا را بگیریم بکشیم پایین - نمی‌توانیم دیگر، آن کہ نمی‌آید پایین - این استاد بیچارہ را گیر می‌آوریم ہر چی دلمان می‌خواهد بہ او می‌گوییم؛ آی اگر شما ارادہات تعلق می‌گرفت اینجور می‌شد، آی شما نخواستی، آی شما.... نہ آقا! این حرفها نیست، تمام اینها خلاف است، ہمہ اینها اشتباہ است، سالک فقط و فقط باید توجّہش بہ یک نفر باشد و بہ استاد نباید بہ دید استقلالّی نگاه کند، اگر بہ دید استقلالّی نگاه کند بر او همان خواهد آمد کہ بر آن شاگرد آقای حدّاد کہ مطرود شد خواهد آمد. اشتباہ او ہمین بود، اشتباہ او این بود کہ نخواست حساب خودش را با خدا صاف کند، می‌آمد یقہ آقا حدّاد را می‌گرفت. بندہ خودم



شاهد بودم، خودم من در آنجا شاهد بودم. نمی‌خواست به آنچه که خدا برای او تقدیر کرده رضایت بده، نمی‌خواست به آن سختی‌هایی که برخلاف میلش، خدا برای او تقدیر کرده، می‌خواست از دریچه نفس آقای حدّاد - روحی فداه - بیاید و تقدیر خدا را عوض کند؛ خیلی عجیب است، تو می‌خواهی بیایی تقدیر را عوض کنی؟ خیال می‌کنی آن چکار می‌کند، آن به حرفت گوش می‌دهد؟ می‌خندد به ریشت، همینطور هی می‌خندد، می‌خندد تا خدای نکرده یک وقتی کار به حد جسارت و تجرّی و آنها می‌رسد که یک مرتبه غیرت خدا می‌آید و می‌زند و می‌برد به اسفل السّافلین که دیگر می‌برد آنجایی که هیچ خبری از او نیست. آن شخص هم به همین مسأله مبتلا شده بود. اشکال او این بود که به جای این که بیاید دندان روی جگر بگذارد، برخلاف آنچه را که نفس او تقاضا می‌کند، ما هر کدامان یک نفس داریم و نفس ما هم یک تقاضایی می‌کند، منتها این هم خدمتتان عرض کنم اینی که ما می‌بینیم فعلاً پا تا یک حدودی از گلیم خودمان بیرون نمی‌گذاریم چون نمی‌توانیم، چون تیر و تفنگ پشت سرماست، اگر بخواهیم یک خورده تعدّی کنیم کار ما به کلانتری و نمی‌دانم کذا و کذا می‌افتد لذا از حدود خودمان تعدّی نمی‌کنیم. اما اگر نه، بگویند: آقا! می‌توانی هر کاری دلت می‌خواهد بکن، اموال مردم را برای خودت برداری، زنهای مردم را برای خودت تصاحب کن، به تمام آن منویات خودت که می‌خواهی، به آن منویات بررسی. ببینیم چی ته قضیه می‌ماند؟ کی می‌تواند از این مسائل بگذرد؟ ما بعضی از مسائل را به خاطر فشار قانون و به خاطر زور و به خاطر چوبی که پشت سرماست، ما آن مطالب را در ذهن پذیرفتیم، اگر این قانون برداشته بشود، این فشار برداشته بشود....

من اوایل انقلاب بود داشتم از کنار چهار راه می‌گذشتم، همان اوایل انقلاب، این سرباز راهنمایی، این پاسبان و همین مأمور برای راهنمایی می‌گفت: آقا! بیایید تو را خدا به داد ما برسید. گفتم: چیه، چی شده؟ می‌گفت: آقا! یارو می‌آید می‌گذرد، می‌گویم بایست چراغ قرمز است، می‌گوید انقلاب کردیم، انقلاب کردیم. - انقلاب کردی از خط قرمز بگذری؟ - می‌آید، نمی‌دانم، شخص دارد عبور می‌کند، می‌گویم: عبور عابر پیاده است باید بایستی، می‌گوید انقلاب کردیم آزاد باشیم. بعد خودش گفت - باصطلاح با همان لهجه خاص خودش - می‌گفت: اگر این انقلاب است، من صد سال نمی‌دانم این انقلاب را نخواستم، اگر این چیز.... ما انقلاب کردیم که پایبند ارزش باشیم، انقلاب کردیم که قانون را برداریم، خودمان مُقنن باشیم، مقنن الهی باشیم، نه این که انقلاب کردیم به خاطر این که قانون را برای مردم بیاوریم و خودمان از این محدوده خارج باشیم. این با آن یکی است هیچ فرقی نمی‌کند. سالک آن شخصی است که جریانات و حوادثی که برای او پیش می‌آید این حوادث را به اصل برگرداند، خودش را هم راحت کند، راحت باشیم. خیلی چیزها در ذهن ما بود که انجام بشود، ذهن خودم را دارم می‌گویم و انجام نشد، خیلی تصوّراتی ما می‌کردیم و نشد، خیلی چیزها در ذهنمان می‌آمد بعد از زمان مرحوم آقا، فوت مرحوم آقا، هیچ کدام آنها جامه عمل نپوشید و الآن می‌بینم بپوشد یا نپوشد من اینجا چکاره‌ام؟ آن اهداف و آن ایده‌هایی که در نظر ماست جامه عمل می‌خواهد بپوشد یا نپوشد، من کی هستم؟ ما یک گاهی هستیم در این بستر اقیانوس، یک گاه، یا کمتر از یک گاه دارد حرکت می‌کند، او را چه سِزَد بر این که بیاید به جریان این امواج بخواهد احاطه پیدا کند، سیطره پیدا بکند، به جریان اقیانوس بخواهد سیطره پیدا کند، خیلی این گاه بخواهد خودش را بگیرد، مواظب باشد همراه با این موج حرکت

کند و این طرف و آن طرف نرود تا این که کم کم، کم کم این امواج او را برسانند، این مسأله برای ما مهم است و من در زمان مرحوم آقا می دیدم که تفکر افراد، تفکر، تفکر سلوکی نیست، اینها تصوّرشان بر این است: حالا که این شخص از اولیاست، حالا که این شخص ولی است، حالا که این شخص فرض کنید که به این مرتبه رسیده، پس بنابراین خارج از آن محدوده توقع منطقی و خارج از محدوده مقدرات الهی از او توقع باید داشته باشند. نه، او هم فرق نمی کند او به ولایت رسیده تا یک فرد عادی، عادی، عادی بنده و عبد باشد. تمام این راهی را که رفته پنجاه سال و شصت سال، تازه به یک جایی رسیده که آقا مانند این کف دست باشد آن وقت تو از او توقع داری که بیاید به توقع تو و به نیت تو و به افکار تو جامه عمل بپوشاند؟ می گوید من پنجاه سال زحمت کشیدم که از خودم اراده و توقع بردارم، تازه شما می خواهید ما را گرفتار کنید. لذا اینها این کار را نمی کنند و معیار کمال عارف از غیر عارف همین است که غیر عارف با این که اراده دارد و قدرت دارد، می آید و دخل و تصرف می کند، این مریض را خوب می کند، آن مرده را زنده می کند، آن گرفتاری را برطرف می کند، آن چه می کند، این چه می کند. اما یک عارف هیچ وقت این کار را انجام نمی دهد، نظام را بر اساس ظاهر و بر همان اساس عادی خودش قرار می دهد. این مکتب، مکتب آقاست. غیر از این هم هست، موارد دیگری هست، همین الآن هم هست، مکاتب دیگری هم هست، این مسائل هم را در آن انجام می دهند و درست هم هست یعنی مسأله مسأله واقعی است، ولی این مکاتب، مکاتب عرفان نیست، مکاتب، حرکت در نفس است و ظهورات نفس متفاوت است، ظهورات نفس فرق می کند.

یک وقت من یک مسأله‌ای را یکجا می‌خواندم و خیلی تعجب کردم و فرق بین مکتب مرحوم آقا و سایر مسائل برای ما تا حدودی روشن شد. شخص بزرگی بود از بزرگان و صاحب کرامات. نقل می‌کنند که یک شخصی با او در بیرون مشهد در یک باغی رفته بودند در آن باغ در نیمه‌های شب ظاهراً یک سارقی می‌آید که دستبرد بزند آنجا، اینها متوجه می‌شوند، ظاهراً یک وسیله‌ای بوده، تفنگی بوده، چیزی بوده در آنجا، این شخص رو می‌کند به آن مرد بزرگ می‌گوید: آقا شما پرتش کنید بیرون - از همین اراده‌ای که می‌کنید - خشکش کنید، پرتش کنید، چکارش کنید. او می‌گوید مگر اینجا تفنگ نیست؟ خدا این وسیله را قرار داده برای این که استفاده بشود. این کلامش بسیار کلام صحیح و خوب که انسان باید از همین وسایل ظاهر برای امور عادی باید استفاده کند، وسایلی است که خدا قرار داده، تفنگ هم خدا قرار داده دیگر، این از جزو حوادث و پدیده‌های عالم طبع دیگر و طبیعی است. تا اینجا حرف جای اشکالی ندارد؛ گفت: تو تفنگ بزن اگر این کار ساز نشد آن وقت نوبت به من می‌رسد که من بیایم. این حرفش اشکال دارد. چرا نوبت به شما می‌رسد؟ چرا؟ شاید قضای الهی بر این باشد که به این منزل امشب دستبرد زده بشود. چرا؟ شما اگر متوجه سارق می‌شوید؛ بسیار خوب، بلند شوید بیایید سنگ بیندازید، داد و بیداد کنید فریاد کنید؛ به همین نحو؛ اگر متوجه نمی‌شوید نمی‌توانید از این باطن خودتان استفاده کنید و او را در جا خشکش کنید، بکشیدش، پرتش کنید از آن امارت پایین و این حرفها. نه، آن هم یک بنده‌ای است از بندگان خدا، الآن دارد کار خلاف انجام می‌دهد، کار خلاف او نباید موجب بشود شما از مسیر عادی عالم طبع و عالم تکوین خارج بشوید، عالم شرع و عالم تربیت بیرون بیایید، شاید ارادهٔ پروردگار تعلق گرفته امشب به این منزل دستبرد زده بشود. مگر حتماً باید

خلاصه مملکت امن و امان باشد؟ نه، ممکن است در بعضی اوقات هم خیلی بلبشو باشد، نه. اراده پروردگار تعلق گرفته که فرض کنید در یک زمان صلح باشد، اراده تعلق داشته گرفته در یک زمان جنگ باشد، اراده... شما نباید بیاید این کار را بکنی، اگر بخواهی بیایی اینکار را بکنی از آن مسیر عادی خارج شدی، آن وقت در اینجا تو ضرر کردی و اگر این دزد بیاید حالا یک فرشی را بردارد ببرد، فرض کنید که یک وسیله‌ای را بردارد ببرد چه بسا با همین بردن یک بلایی از تو می‌خواهد دفع بشود. قضیه حضرت موسی را ندارید؟ همین که اسبش مُرد و الاغش مُرد و قاطرش مُرد و بعد هم نوبت خودش شد، خواست یکی یکی. نه، گاهی از اوقات میکروب و ویروس و امثال ذلک و زلزله و صاعقه می‌آید و یک مسأله را انجام بدهد گاهی از اوقات هم دزد می‌آید گاهی اوقات هم غیر دزد می‌آید، اینها چی هستند؟ اینها ممکن است در عین این که یک خطایی را آنها مرتکب می‌شوند و یک خلافی را آنها انجام می‌دهند در عین حال یک نفعی از این طرف برای این شخص نفع دارد ما نمی‌دانیم، ما جلوی این دزدی را می‌گیریم از یکجای دیگر کار خراب می‌شود، از یکجای دیگر. حکایات در اینجا خیلی زیاد است و فعلاً بیش از این نسبت به این قضیه ما ادامه ندهیم.

سیر و سلوک عبارتست از توجیه تمام مسائل به پروردگار، نه به شخص دیگر، شخص دیگر اینجا چکاره است؟ می‌گویند: آقا! شما خواستید اینطور بشود. نه آقا جان! نه بنده خواستم و نه کس دیگر خواسته، هیچ کس نخواسته، بینی و بین الله بنده نخواستم. آقا! شما نخواستید این طور بشود. نه آقا جان! بنده بینی و بین الله نخواستم، الآن دارم به همه‌تان هم می‌گویم، نه اراده کردم، نه خواستم، نه دعا کردم، نه هیچی هیچی، اصلاً کاری از ما بر نمی‌آید، اصلاً این حرف‌ها برای ما سُخریه و استهزاء و شبیه به فُکاهی است تا به مسائل حقیقی و

واقعی. آقا! مرحوم آقا اراده‌شان تعلق گرفته بود که اینطور بشود، اگر نه آن طور نمی‌شد؛ اراده‌شان اگر تعلق نمی‌گرفت ما در این قسمت ضرر نمی‌کردیم؛ اراده‌شان تعلق اگر نمی‌گرفت...؛ حتی در بعضی از اوقات، من خود شنیدم، که بعضی از دستوراتی را که مرحوم آقا به عده‌ای می‌دادند و تا حدودی خلاف بود آنها در مقام اعتراض می‌گفتند: اگر ما گوش نمی‌دادیم به این قضیه نمی‌افتادیم. آقا! کی شما را مجبور کرد بیایی گوش بدهی؟ کی مجبور کرد؟ مرحوم آقا من باب مثال می‌گفتند که فرض کنید که من باب مثال، آقا! شما در این معامله داخل نشوید، فرض بکنید که صلاح بر این است که...؛ بعد آن شخص می‌دید: عجب! این چقدر معامله پرسودی بود، گفت اگر ما حرف آقا را گوش نمی‌دادیم آقا چقدر سود می‌کردیم. یا این که ایشان مثلاً فرض کنید که می‌فرمودند: صلاح بر این است که مثلاً شما فلان شوهر را اختیار کنید یا فلان دختر را شما بگیرید و اینها و بعد اینها با یک مسائل و مشکلاتی که روبرو می‌شدند، می‌آمدند کاسه کوزه‌شان را سر آقا خراب می‌کردند؛ آقا! این موردی که شما کردید، بفرمایید! خودتان هم حالا بیایید دُرُستش کنید. چیست قضیه؟ چطور می‌شود؟ اینها از این مسأله غافلند که ولیّ خدا در آن جریانی که من آن روز راجع به خضر و موسی توضیح دادم آن یکی از اسرار بود که اگر ولیّ خدا کاری را که انجام می‌دهد آن کار به هیچ وجه من الوجوهی ظهور و بروز خارجی ندارد و اگر چنانچه ملائکه و اینها بیایند یک امری را در خارج محقق کنند، ما تقصیر را به گردن ملائکه نمی‌اندازیم، چون دستمان نمی‌رسد. اگر یک شخصی فرض کنید که از دنیا برود یا به یک مرضی مبتلا بشود، یا فرض کنید که من باب مثال یک ضیقی برای او در وضع و در تجارتش پیدا بشود، خب اینها به واسطه یک سیلّ علل و اسباب عالم علوی و عالم مجردات طبعاً برای او حاصل می‌شود، ما نمی‌گوییم: ای

جناب عزرائیل فلان که این به اصطلاح شخص را مثلاً فرض کنید میراندی و ای کذا. چون دستمان به عزرائیل نمی‌رسد. اما اگر همین کار را خضر بخواهد انجام بدهد، فوراً موسی گریبان او را می‌گیرد: ای خضر! چرا داری بچۀ ده ساله را می‌کشی؟ خضر در آنجا، البته این ما طلبه‌هاییم، اگر او هم طلبه بود اینجوری جواب می‌داد، ولی چون حالا ما طلبه‌ایم همانجا ما به موسی می‌گفتیم: بگو ببینم، اگر عزرائیل جان این ده ساله را می‌گرفت تو اعتراض می‌کردی؟ تو که اعتراض نمی‌کردی. مرا به اندازه عزرائیل قبول نداری؟ اگر عزرائیل بیاید فرض کنید که بچۀ ده ساله را جانش را بگیرد یا...؛ آنی هم که می‌گیرد عزرائیل دارد می‌گیرد حالا خضر است ولی در واقع آن ملک دارد می‌گیرد، البته فرقی نمی‌کند چون علل و اسباب، همه علل و اسباب در سلسله طولیه است و یک علت دارد کار انجام می‌دهد، منتها آن علت در مظاهر مختلف دارد کار انجام می‌دهد نه در یک مظهر خاص، ما چون در این مسأله تعلق به ظاهر گرفتار هستیم و دید ما دید ظاهر است، اگر بخواهد مسأله از غیب بخواهد انجام بشود هیچ حرفی نمی‌زنیم، اما همین قضیه، قضیه میراندن، میراندن است دیگر چه فرق می‌کند؟ اگر عزرائیل جانش را می‌گرفت می‌باید زیر خاک برود، خضر هم اگر جانش را بگیرد آن هم باید زیر خاک برود، فرقی که نمی‌کند. اما ما دیدمان چون دید ظاهر است، اینها همه‌اش مال چیست آقا؟ مال جهل است.

لذا سلوک باید این جهل را بردارد. در عالم واقع و در عالم خارج مسأله تفاوتی ندارد، فقط مسأله به دید ما برمی‌گردد. انقدر که من می‌گویم فرق بین عارف و غیر عارف فقط در دید است، فقط در نظر است، برای این مسأله است. دید و نظر باید تصحیح بشود. حالا خیلی دیگر رُک و بی‌پرده صحبت کنم، اگر یک ولیّ خدایی واقعاً یک کاری را می‌خواهد انجام بدهد، آن کار، کار چیست؟

کار، کار الهی است. دیگر جای اعتراض نیست، دیگر چرا می‌خواهی اعتراض کنی؟ حالا اگر اینکار را جناب فرض کنید که ملائکه مدبر ﴿فَالْمُدْبِرَاتُ أَمْرًا﴾<sup>۱</sup> ملائکه مدبر می‌کردند، شما چه کار می‌کردید، غیر از این که بنشینی دستتون رو روی دست بیندازی و زانوی غم به بغل بگیری و بگویی دیگر کاری نمی‌شود کرد، غیر از این چکار می‌کنی؟ اگر دستت به آن ملائکه می‌رسد، خب ترتیشان را بده دیگر، اگر می‌توانی بسم الله دیگر؛ نمی‌شود. اما اگر متوجه بشوی، به تو آمدند گفتند آقا! اینکاری که انجام شده فلان ولی انجام داده؛ همین الآن بلند می‌شوم می‌روم سراغش، انقدر این در را می‌کوبم، انقدر سماجت می‌کنم، انقدر فلان می‌کنم تا این که او را مجبور کنم که چه.

جناب آن آقای که در خدمت آقای حدّاد بود من شاهد بودم که چه سماجتی می‌کرد، من خود شاهد بودم برای بهبود وضع زندگیش چقدر ایشان را در فشار قرار می‌داد، حتی کارش به جایی رسید که به ایشان گفت: یا حاجت مرا برآورده کن یا آنچه را که از اسرار، من از شما می‌دانم می‌روم به بقیه می‌گویم و آقای حدّاد مجبور شد تغییری در وضع او بوجود بیاورد، اما نتیجه‌اش چه شد؟ چندی نپایید، من خودم شاهد بودم، چندی نپایید که قهر و غضب الهی آمد و گریبان او را گرفت و او را به اسفل سافلین... در نامه‌ای که برای مرحوم آقا نوشت من آن نامه را می‌خواندم، می‌گفت: شما بدان که من الآن در قعر جهنّم مبتلا هستم، خودش، عبارتش این بود، به اعترافی که خودش کرده بود و دیگر مرحوم آقا به او توجه نکرد و به نامه او دیگر پاسخ نداد و حتی در سفر مکه‌ای که مرحوم آقا رفته بودند به اتفاق بعضی از دوستان، این هم آمده بود، آنچه کرد

<sup>۱</sup> - سورة النازعات (۷۹)، آیه ۵



که مرحوم آقا با او صحبت کنند و واسطه بشوند بین او و بین آقای حداد، مرحوم آقا فرمودند: من ذره‌ای از آنچه که استادم برای تو تصمیم گرفته است من تخطی نخواهم کرد. تو برو کارت را با آقای حداد درست کن، دیگر کاری از دست من برنمی‌آید. تمام اینها را تو روح مجرد خواندید، که چقدر ایشان وساطت کردند و چقدر برای او زحمت کشیدند و چند بار ولی بالأخره صبر خدا هم یک حدی دارد.

این مسأله از مسائل بسیار مهم و اسراری است که خیلی‌ها را زمین زده، دید ما نباید از توحید به مظهر برگردد، اگر برگردد در یکجا این قضیه ما را زمین می‌زند، در یکجا که نفس می‌آید بالا و قدرت پیدا می‌کند و قوت پیدا می‌کند و می‌بیند که برخلاف تقدیر و مشیت الهی باید این به راه دیگری برود، نمی‌تواند خودش را با آن تقدیر و اراده پروردگار وفق بدهد و چون قوی شده می‌خواهد در قبال اراده و رضای الهی بایستد. اینجاست که می‌خواهد آن قضا و قدر را تغییر بدهد، قضا و قدری که مخالف با نفس هست، رو می‌آورد به چی؟ دستش به خدا نمی‌رسد رو می‌آورد به یک مظهر و این هم نمی‌تواند کار انجام بدهد، برخلاف اراده خدا حرکت بکند، اینجا چکار می‌کند؟ ساقط می‌شود. چون از اول خودش را تصحیح نکرده.

یک وقتی من - این را هم بگویم و دیگر به عرائض امروزمان خاتمه بدهیم - تقریباً یکسال قبل از فوت مرحوم آقا یک شب من راجع به بعضی از مسائل از ایشان یک سؤالاتی داشتم، مسائلی که در ذهنم بود سؤالاتی داشتم، یکی از سؤالاتی که من از ایشان کردم و آخرین سؤال بود و برایم کشف این قضیه خیلی مهم بود، این بود که از ایشان پرسیدم: آقا! نظر شما نسبت به آقای حداد چگونه بود؟ شما چه نظری را نسبت به آقای حداد داشتید؟ و به چه

کیفیت به آقای حدّاد نگاه می‌کردید؟ چون بالأخره یک مسائلی در ذهن من خلّجان می‌کرد، ارتباط ایشان با مرحوم آقای حدّاد را می‌سنجیدم، بعضی از مسائل دیگر را در نظر می‌گرفتم، جمعش برایم مُشکل بود لذا می‌خواستم از خود ایشان، این قضیه را بپرسم و سؤال کنم. گفتم: آقا! شما نسبت به آقای حدّاد چه نظری داشتید؟ دید شما نسبت به آقای حدّاد چه بود؟ ایشان یک مطالبی را نسبت به آقای حدّاد فرمودند که حالا فعلاً ضرورتی ندارد و در تتمّه‌اش ایشان فرمودند که: با توجه به این مسأله و این مطالبی که نسبت به ایشان، من گفتم، هیچ گاه به دید استقلالی، من به ایشان نگاه نکردم. یعنی ایشان را یک وسیله دیدم، نه مستقل، نه این که اراده او را مستقل بینم و از او بخواهم، از او بخواهم و مسائل را به او.... بله، انسان در ارتباط با ولی باید از او بخواهد، در او حرفی نیست ولی از او خواستن، از او خواستنِ از اوست، از پروردگار است، نه این که جدای از اوست «وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ» در این مسأله حرفی نیست، باید انسان ائمه را وسیله قرار بدهد، باید انسان ائمه را واسطه بین خود...؛ قرار ندهد، در عین هلاکت و در عین جهالت و در عین ظلمت است. واسطه فیض ائمه هستند، واسطه عالم وجود ائمه هستند، واسطه حیات خود ما ائمه هستند، الآن امام زمان علیه‌السّلام واسطه حیات خود ماست، یک لحظه بدون عنایت حضرت همه ما عدم هستیم. درست است، ولی وقتی که ما به امام زمان علیه‌السّلام به دید یک مظهر نگاه می‌کنیم او را واسطه می‌بینیم، واسطه دیگر از خودش استقلال ندارد، از خودش اراده ندارد، اراده‌ای برخلاف اراده مولا ندارد، نظری برخلاف نظر او ندارد، آیا ممکن است ما بیاییم از امام زمان علیه‌السّلام بخواهیم که برخلاف

تقدیر الهی کار انجام بدهد؟ می‌گوید: اگر من بخواهم این را انجام بدهم که دیگر امام نیستم، اگر من بخواهم این را انجام بدهم که دیگر امام شما نیستم، دیگر مُتاع شما نیستم دیگر مُتَّبِع شما نیستم. من امام شما هستم چون واسطه هستم، چون اراده‌ای غیر از اراده او ندارم، امام شما هستم و الا اگر من داشته باشم خوب با سایر مردم چه فرقی می‌کنم؟ یعنی با تمام این مسائلی که ایشان نسبت به استادشان فرمودند و او را در حدّ پرستش ایشان معرفی می‌کند ولی در عین حال ایشان به من فرمودند که من هیچ‌گاه نظر استقلالی به استادم نیفکنم. فلهدا ایشان عبور می‌کند، آن شخص با وجود این که به اقرار و اعتراف مرحوم آقا پرده‌هایی از جلوی چشمش برداشته شده بود و حجاب‌هایی از جلوی چشمانش کنار رفته بود، آن شخص چه می‌شود؟ می‌ماند و سقوط می‌کند. چرا؟ چون آقا از آقای حدّاد توقع نکرد چیزی را، طلب نکرد چیزی را برخلاف...؛ هر قضیه‌ای که برایش پیش می‌آمد - برای مرحوم آقا خیلی مسائل پیش آمد، ما خبر داریم چه آمده، بزرگترین مسأله‌اش ابتلاء به شخصی مثل من بود، این بزرگترین ابتلاء آقا بود - ولی در تمام این مسائل، یک بار من ندیدم که ایشان نسبت به آقای حدّاد خُطوری دَرَش پیدا بشود، تصوّری دَرَش پیدا بشود، ابدا.

امیدواریم پروردگار همان طور که بزرگان و اولیاء خودش را دستگیری نموده و آنها را در صراط مستقیم که صراط ولایت ائمه علیهم‌السلام است به سر منزل مقصود و مقام عبودیت رساند، ما را هم در مسیر اولیاء خودش ثابت و پایدار بدارد. غُلَقَهُ ما را و ارتباط ما را و ربط ما را به ولایت کلّیه مطلقه حقیقی حضرت بقیة‌الله ارواحنا فداه هر دم بیش از پیش محکم و مستحکم بگرداند. در دنیا از زیارت اهل بیت و در آخرت از شفاعتشان ما را محروم نگرداند.

اللهم صلّ علی محمد و آل محمد